



Chapter 4

لطفا این ترجمه را فقط
از ادرس های ذکر شده
تهیه کنید.

مترجم: Mornick

Myanim.es.ir

@myMangas

@myAnimes

@myAnimess

نمی دانستم که چطور دسته چاقوی شکاریم در دستانم قرار گرفت. در دقایق اولیه منظره مه آلودی از غرش های موجود عظیم الجثه دارای خزهای طلایی، به همراه فریادها و ضجه های خواهرانم، سرمای سوزانی که به داخل خانه سرازیر شده بود و چهره وحشت زده پدرم فضای اتاق را در بر گرفته بود.

من فهمیدم که او یک مارتاکس نبود، هرچند عمر این آسودگی خیال کوتاه بود. آن موجود به بزرگی یک اسب بود و با وجود اینکه بدنی گربه مانند داشت اما سرش به وضوح سر یک گرگ بود. من هیچ ایده ای درباره شاخ های حلقوی همانند شاخ گوزنش، که از سر او بیرون آمده بود نداشتم. اما چه شیر چه سگ شکاری، چه گوزن، شکی نبود که ضربه پنجه های خنجرمانند سیاه و دندان های زردش می توانست خسارت بار باشد.

اگر من در جنگل تنها بودم، ممکن بود اجازه دهم تا ترس به طور کامل مرا در برگیرد، ممکن بود روی دو زانو بیفتم و برای مرگی سریع و راحت اشک بریزم. اما من جایی برای ترس و وحشتم نداشتم و قرار هم نبود این فرصت را برایش فراهم کنم، باوجود کوبش های ناآرام و وحشیانه قلبم که در گوش هایم پیچیده بود. به هر طریقی بود جلوی خواهرهایم قرار گرفتم، و همان زمان آن موجود روی دو پای عقبیش بلند شد و صدای غرش ماندی از درون آرواره های پر از دندانش بیرون آمد:

"قاتل ها"

ولی کلمه ای دیگری همان زمان درون من منعکس شد:
فری.

استحکام آن حفاظ های مسخره ورودی در برابر او درست مانند تارهای عنکبوت بود! من باید از زن مزدور می پرسیدم که چطور او آن پری را کشته بود. اما گردن کلفت آن موجود به نظر جای خوبی برای چاقوی من بود!

جرأت کردم که از بالای شانه ام نگاهی بیندازم. خواهرهایم جیغ کشیدند، آن ها کنار دیوار آتشدان زانو زده بودند و پدر هم مقابل آن ها دولا شده و از ترس در خود جمع شده بود__یه نفر دگ که باید ارزش دفاع می کردم__ به طرز احمقانه ای قدم دیگری به سمت پری برداشتم، میزی که بینمان بود را نگه داشتم و سعی کردم با لرزش دستانم مقابله کنم. کمان و تیردان من آن طرف اتاق بود، پشت سر هیولا. باید راهی پیدا می کردم که بتوانم بروم و تیر تیس را بردارم. و برای خودم زمان بخرم تا آن را پرتاب کنم.

هیولا دوباره غرش کرد و یال هایش از عصبانیت سیخ شد:

"قاتل ها!"

پدرم من من کنان از پشت سرمن گفت:

"لط...لطفا!"

نتوانسته بود خودش را کنار من برساند:

"هرکاری که کردیم از سر نادونی و بی خبری بوده، و..."

نستا اضافه کرد:

"مممم..ما..ما کسیو نکشتیم."

جلوی گریه کردنش را گرفت و دستش را بالای سرش برد، بلکه آن دستبند آهنی کوچک بتواند در برابر هیولا کاری بکند. چاقوی آشپزخانه را از روی میز قاپیدم، بهترین کاری که میتوانستم تا قبل از رسیدن به تیردان بکنم همین بود:

"برید بیرون"

و در حالیکه چاقو ها را در هوا و جلوی خود تکان می دادم، خیلی ناگهانی به سمت هیولا پریدم. هیچ جسم آهنی در دیدرسم نبود که بتوانم به عنوان سلاح استفاده کنم، مگر اینکه دست بندهای آهنی خواهرهایم را به سمت او پرت کنم:

"برید بیرون و دورشید!"

با وجود لرزش دست هایم به سختی می توانستم دسته های چاقو را در دست هایم محکم نگه دارم. چنگ_من یک چنگ لعنتی آهنی داشتم البته اگر در دسترسم بود!

او در پاسخ غرش دیگری کرد، کل خانه لرزید و صدای تلق تلق بشقاب ها و فنجان ها در کنار یکدیگر بلند شد. اما گردن حجیم او در معرض قرار گرفته بود. چاقوی شکاریم را پرت کردم.

سریع_ونقد سریع که به سختی توانستم ببینمش_ او با پنجه اش ضربه ای سریع به چاقو زد، چاقو پرتاب شد و به کناری سر خورد. همان زمان او با دندان هایش به سمت صورتم حمله کرد.

به عقب پریدم، و تقریباً داشتم روی پدر ترسیده ام می افتادم. او می توانست مرا کشته باشد، می توانست با این وجود جهش او یک هشدار بود. نستا و الین اشک می ریختند و به تمام خدایان فراموش شده ای که ممکن بود همان نزدیکی ها کمین کرده و مخفی شده بودند برای نجات التماس می کردند!

هیولا قدمی به سمت ما برداشت:

"کی اونو کشت؟"

او یکی از پنجه هایش را روی میز گذاشت و ناله غرغر مانند میز بلند شد. صدای گرمب گرمب چنگال هایش همانطور که آن ها را یکی یکی داخل چوب فرو میبرد، گوش می رسید.

من دوباره شهامت به خرج دادم و یک قدم به جلو برداشتم، در همان حال هیولا پوزه اش را روی میز خوابانده بود و خرناس می کشید. چشم هایش سبز و دارای رگه های کهربایی بود. آن چشم ها به چشمان حیوانات شباهتی نداشت. نه حالت و نه رنگش، هیچ کدام. در صدایم به طرز شگفت آوری نوعی مبارزه طلبی وجود داشت:

"کیو کشتیم؟"

غرش ضعیف و شرورانه ای کرد:

"اون گرگ رو"

ضربان قلبم نامنظم شد. غرشش متوقف شده بود اما خشم زیادش هنوز باقی بود __ و شاید حتی ردی از غم و اندوه در آن پیدا بود.

ناله های الین تبدیل به فریادهای بلند و ناخوشایند شد. خودم را نباختم:

"یه گرگ؟"

غرید:

"یه گرگ بزرگ خاکستری"

اگر دروغ می گفتم، می فهمید؟ همه فانی ها می دانستند که پری ها نمی توانستند دروغ بگویند، اما آیا آنها می توانستند بوی دروغ را از زبان انسان ها حس کنند؟ ما هیچ شانسى نداشتیم که با جنگیدن بتوانیم فرار کنیم پس باید راه های دیگری را امتحان می کردیم.

تا جاییکه می توانستم آرام رو به او گفتم:

"اگه اون اشتباهی کشته شده باشه، در عوضش چطوری می تونیم بدهیمونو بهت پرداخت کنیم؟"

همه این ها فقط یک کابوس بود و من یک دقیقه دیگر کنار آتشدان بیدار می شدم و بخاطر اینکه صبح در بازارچه بودم و بعد از ظهر را با آیزاک گذرانده بودم حسابی احساس خستگی می کردم.

هیولا عوعویی کرد که بیشتر شبیه خنده ای طعنه آمیز بود. میز را هل داد و به کناری پرتاب کرد و بعد در دایره فرضی کوچکی روبروی در شکسته خانه شروع به قدم زدن کرد.

سرما به قدری شدید بود که تمام بدنم به رعشه افتاده بود:

"چیزی که باید در قبالتش بدید کسیه که تو پیمان نامه ای که بین قلمروهامون بسته شده خواسته شده."

فورا جواب دادم:

"بخاطر یه گرگ؟"

و پدر زیر لب با حالت هشدار گونه ای اسمم را صدا زد. من خاطرات مبهمی از خواندن پیمان نامه در دروس دوران کودکیم داشتم، اما درباره گرگ ها چیزی به یاد نمی آوردم.

هیولا سمت من چرخید:

"گرگو کی کشت؟"

به چشم های یشمی او خیره شدم و گفتم:

"من کشتم."

او پلکی زد و نگاهی به خواهرهایم انداخت، بعد دوباره به من نگریست، به هیکل لاغر و باریکم_شکی نبود که هیچی به جز ضعف و شکنندگی در من نمی دید:

"مطمئنا داری دروغ میگی که جون اونا رو نجات بدی."

الین اشک می ریخت:

"ماهیچی رو نکشتیم، لطفا.. لطفا از ما بگذر."

نستا بین حق حق گریه هایش به تندی او را ساکت کرد، اما الین را بیشتر پشت خود هل داد. با دیدن این صحنه قلبم فروریخت.

پدر روی پایش ایستاد و همانطور که جهش کنان حرکت می کرد از درد نالید، اما پیش از آنکه لک لک کنان به سمت من بیاید تکرار کردم:

"من کشتمش."

هیولا که خرناس هایش را روانه خواهرهایم کرده بود، با این حرف مشغول بررسی من شد. شانه هایم را عقب بردم و صاف ایستادم:

"من پوستش را امروز در بازارچه فروختم. اگه می دونستم اون یه پریه هرگز بهش آسیب نمیزدم."

دندان هایش را روی هم فشرد و غرید:

"دروغگو، اتفاقا تو اگه می دونستی اون یکی از ماست انگیزه بیشتری داشتی تا سلاخیش کنی."

درسته، درسته، درسته:

"میتونی منو بابتش مقصر بدونی؟"

"بهت حمله کرد؟ یا مثلا تحریکت کرد؟ عصبانیت کرد؟"

دهانم را باز کردم که بگویم بله اما گفتم:

"نه"

گذاشتم غرشی از دهانم خارج شود:

"اما تمام بلاهایی که گونه تو سر ما آوردن رو هم در نظر بگیر، بلاهایی که همین الانم دوس دارن سرما بیارن، حتی اگه من شکی هم نداشتم که اون یک پریه، بازم لایقش بود."

خب اگر قرار به مردن بود سربلند می مردم بهتر از این بود که مثل یک کرم ترسو خودم را خوار کنم و به نشانه تسلیم شدن جلوی او سجده کنم. حتی اگر غرشی که در پاسخ از دهانش خارج شد، نشانه خشم و جنون بیش از حدش بود.

نور آتش بر روی دندان های او می تابید و آنها را آشکار می ساخت و من داشتم فک می کردم که حس آن ها بر روی گلوی من چگونه خواهد بود و خواهرانم، قبل از اینکه آن ها نیز بمیرند چقدر بلند فریاد خواهند کشید. خیلی ناگهانی و به وضوح دریافتم که نستا میتواند برای الین زمان بخرد تا فرار کند. نه برای پدر، که او همیشه با قلب سنگ و سختش او را می آزد. نه برای من، زیرا نستا همیشه می دانست که من و او دو روی یک سکه هستیم و من همیشه می توانستم از پس خودم بربیایم. اما الین، یک پرورش دهنده گل با قلب مهربان... که نستا بخاطرش تا دم مرگ می جنگید.

این فکریایی که از سرم گذشت باعث شد تا چاقوی باقیمانده ام را سمت هیولا بگیرم:

"بدهی درخواست شده توی پیمان نامه چیه؟"

چشمانش لحظه ای از صورتم جدا نمی شد:

"یه زندگی در مقابل یه زندگی دیگه، اگر حمله بی دلیلی از سمت انسان ها به گونه پری ها بشه تنها با گرفتن جون اون انسان این بدهی پرداخت می شه."

گریه خواهرانم بند آمد و ساکت شدند. زن مزدور گفته بود که یک پری را کشته، و خودش بوده که اول حمله کرده است. گفتم:

"نمی دونستم. من درباره اون بخش از پیمان نامه چیزی نمی دونستم."

پری ها نمی توانستند دروغ بگویند و او به اندازه کافی صریح و بی پرده و بدون هیچگونه پیچاندن کلمه یا بحثی حرفش را زد:

"بیشتر شما فانی ها خودتون انتخاب می کنید که اون بخش از پیمان نامه رو فراموش کنید که این باعث میشه مجازاتتون خیلی لذت بخش تر بشه."

زانوانم لرزید. من نمی توانستم از این فرار کنم، نمی توانستم این را پشت سر بگذارم. حتی نمی توانستم تلاشی برای دویدن کنم وقتی او جلوی مسیر در را گرفته بود.

زمزمه وار گفتم:

"بیرون انجامش بده."

صدایم می لرزید:

"اینجا...نه"

نه جایی که خانواده ام مجبور شوند تکه های گوشت و خونم را از زمین بشویند. البته اگر او بگذارد که آن ها زنده بمانند.

خنده شرورانه ای از سینه اش خارج شد:

"به همین راحتی تصمیم داری سرنوشتتو قبول کنی؟"

به او خیره شدم، ادامه داد:

"بخاطر اینکه شهامت اینو داشتی که ازم بخوای کجا بکشت منم بتو یه رازی رو می گم، آدمیزاد: پریتیان بخاطر زندگی ای که گرفتی، باید جونتو به طریقی بگیره. من می تونم همینجا مژده خوک دل و روده تو بکشم بیرون و بکشت... یا اینکه میری اونور دیوار و باقی زندگیتو اونجا می گذرونی."

پلک زدم:

"چی؟"

همانطور که مثل یک گراز احمق آنجا ایستاده بودم، به آرامی گفتم:

"تو میتونی امشب بمیری یا اینکه زندگیتو با موندن اونور دیوار و رها کردن قلمرو انسان ها، تقدیم پریتیان می کنی."

پدرم از پشت سرم زمزمه کرد:

"انجامش بده فیری، برو."

بدون اینکه به او نگاه کنم گفتم:

"کجا زندگی کنم؟ هر اینچ از پریتیان برای ما مرگباره"

بهتر بود که همین امشب می مردم تا اینکه بخواهم با رفتن به آن طرف دیوار و زندگی در وحشت خالص هر لحظه منتظر مردن به بدترین وجه باشم.

فری به آرامی_و با بی میلی_گفت:

"من زمین دارم. و این اجازه رو بهت میدم که اونجا زندگی کنی."

سوال احمقانه ای بود ولی پرسیدم:

"چرا باید اینکارو کنی؟"

هیولا غرید:

"تو رفیق منو کشتی، پوستشو کندی، توبازار فروختیش و بعد گفתי لایقش بود، و اونوقت هنوز شجاعت اینو داری که بخشنده گی منو زیرسوال ببری؟"

چقدر انسان وارانہ!

به نظر می آمد جمله اخر را بسیار آرام به حرف هایش اضافه کرد.

قدم دیگری برداشتم و آنقدر نزدیک شدم که حرارت نفس هایش به صورتم برخورد می کرد:

"نیازی نیس که به اون راه گریز اشاره کنی."

پری ها نمی توانستند دروغ بگویند اما می توانستند بخشی از اطلاعات را حذف کنند.

هیولا بار دیگر غرید و از بین دندان های بهم فشردہ اش گفت:

"حماقت من بود کہ یادم رفته بود کہ انسان ها چه افکار پستی درباره ما دارن. شما انسان ها دگ چیزی از رحم و مروت سرتون نمیشه؟"

دندان هایش ذره ذره به گلویم نزدیک شدند:

"بذار اینو برات روشن کنم، دختر: میتونی بیای پریتیان و تو خونه من زندگی کنی و اینجوری زندگیتو در برابر جون گرگی کہ گرفتی تقدیم کنی یا اینکه همین الان میری بیرون وایمیزی و تیکه تیکه میشی و تبدیل میشی به یه سری رشته های باریک! انتخاب با توه." "

قدم های لنگان پدرم پیش از اینکه شانه ام را محکم بگیرد به گوش رسید:

"لطفا آقا.. فیری آخرین و جوون ترین بچه منه. ازت تقاضا می کنم کہ ازش بگذری. اون همه ی.. اون همه ی..." "

اما هرچیزی کہ می خواست بگوید در گلویش ماند وقتی هیولا دوباره غرشی کرد. اما کلمات اندکی کہ سعی در گفتنشان داشت را می شنیدیم، تلاشی کہ برای گفتنش می کرد... مانند تیغی بود کہ در شکمم فرو می رفت. پدرم همانطور کہ خودش را از ترس جمع می کرد گفت:

"لطفا...."

آن موجود با پرخاش رو به او گفت:

"سکوت"

و عصبانیت و جنون چنان در من بالا رفته بود که جلوی خودم را نگه داشته بودم که به او حمله نکنم و خنجرم را در چشمش فرو نکنم. اما می دانستم دقیقا زمانی که حتی بازویم را بالا نبرده ام، گردنم بین آرواره اش خورد خواهد شد.

پدرم گفت:

"من میتونم بهت طلا بدم..."

عصبانیتم شدت بیشتری یافت. تنها راهی که او می توانست به طلا برسد التماس کردن بود. و بعدش او تازه باید خوش شانس باشد که تعدادی سکه گیرش بیاید. من سنگدلی ثروتمندان روستایمان را دیده بودم. هیولاهای قلمرو فانی دقیقا به بدی آنهایی هستند که آن سمت دیوار بودند.

هیولا پوزخند زد:

"زندگی دخترت چقد برات ارزش داره؟ می خوای با پول معاوضش کنی؟"

نستا هنوز الین را پشت خود نگه داشته بود، و رنگ صورت الین درست مانند توده برفی که از در باز داخل خانه شده بود پریده بود. اما نستا ابرو درهم کشیده و هر حرکتی که هیولا انجام می داد را زیر نظر داد داشت. و از آنجایی که جواب پدر را می دانست به خود زحمت نگاه کردن به او را نداد.

وقتی پدرم جوابی نداد، من باز هم با جرأت قدم دیگری سمت هیولا برداشتم، و توجهش را به سمت خود جلب نمودم. من باید او را بیرون می کردم و از خانواده ام دور می کردم. به آن شیوه ای که قبل استفاده کردم و او چاقویم را پرت کرد نمی توانستم برای نقشه فرار و غافلگیری او اعتماد کنم.

با وجود شنوایی او شک داشتم به همین زودی ها شانسی داشته باشم، حداقل تا زمانی که او باور می کرد که من مطیع و سر به راه شده ام. اگر من تلاش می کردم که به او حمله کنم یا حتی قبل آن بتوانم فرار کنم، او خانواده ام را تنها بخاطر لذت محضش نابود می کرد. و بعد او دوباره من را پیدا می کرد. من چاره ای جز رفتن نداشتم. و بعد ممکن بود فرصتی پیدا می کردم که گلوی او را گوش تا گوش ببرم. یا می توانستم به اندازه کافی از پا بیندازمش تا بتوانم فرار کنم.

تا زمانی که پریان نتوانند من را پیدا کنند، نمی توانند مرا وادار کنند که طبق پیمان نامه عمل کنم. حتی اگر اینکار مرا تبدیل به یک پیمان شکن نفرین شده کند. اما رفتنم با او باعث می شد که مهمترین قول زندگیم را بشکنم. مطمئناً آن قول در برابر پیمانی باستانی که حتی آن را امضا هم نکرده بودم برنده محسوب می شد!

چنگم از دور دسته خنجرم شل شد، و برای مدتی در سکوت قبل از اینکه حرفی بزنم، به چشم های سبز او خیره شدم:

"کی میریم؟"

خطوط گرگ وارانه چهره اش همچنان سخت و خشمگین باقی مانده بود. همان یک ذره امیدی که به جنگیدن با او داشتم وقتی به سمت درنه در واقع به سمت تیردانی که پشتش بود رفت، نابود شد. او تیر تیس را از آن بیرون کشید، آن را بو کرد و بعد غرشی از روی خشم کرد.

با دوحركت، آن را به دونيم كرد و بعد قبل از اينكه به سمت من برگردد آن را به درون آتشی كه پشت خواهرانم قرار داشت پرتاب كرد. می توانستم بوی سرنوشت شوم خود را از لابه لای نفس های او حس كنم، وقتی كه گفت:

"حالا"

حالا.

حتی الین هم سرش را بالا آورد و در وحشتی خاموش و با دهان باز از تعجب به من خیره شد. اما نمی توانستم به او یا نستا نگاه كنم، نه وقتی كه هنوز آن گوشه از ترس در خودشان جمع شده بود و همچنان ساكت بودند.

به سمت پدر برگشتم. چشم هایش برق می زد، پس نگاهم را به تعداد كم قفسه ها انداختم، خطوط منحنی نرگس های بیش از حد زردی كه روی دستگیره ها قرار داشت، بی رنگ و محو شده بودند.

هیولا به سمت در حركت كرد. نمی خواستم به این فكر كنم كه داشتم به كجا می رفتم یا او می خواست با من چه كار كند. فرار در این زمان قطعا احمقانه بود و من باید منتظر فرصت مناسب می ماندم.

در حالیکه لباس هایم را جمع می كردم تا با پوشش بیشتر بتوانم در برابر سرما مقاومت كنم گفتم:

"گوشت گوزن برای دو هفته تون بسه. اول گوشت تازه رو مصرف كنید، بعدش برید سراغ گوشت خشك شده._میدونید چطوری اینكارو كنید."

پدر نفسی کشید و زمزمه کرد:

"فیری...."

اما من همانطور که در حال بستن شنلم بودم ادامه دادم:

"پولی که از فروش پوست ها بدست اوردمو روی کمد گذاشتم، اگه درست خرجش کنید برای یه مدتتون کافیه."

نهایتا باز به پدر نگاه کردم و اجازه دادم که ذهنم خطوط صورتش را به خاطر بسپارد. چشم هایم می سوخت، اما پلکی زدم و همزمان که رطوبت چشمم را به عقب می راندم دست هایم را با بی دقتی درون دست کش های کهنه و مندرس فرو می کردم.

"وقتی بهار اومد، فقط تو قسمت جنوبی پیچ دوم چشمه نقره ای شکار کنید، خرگوشا لونه هاشونواونجا میسازن. از..از آیزاک بخواید که بهتون یاد بده چطور دام و تله درست کنید، خودم پارسال بهش یاد دادم."

پدر سر تکان داد و با یکی از دست هایش دهانش را پوشاند. هیولا غرشی تهدیدآمیز کرد و در تاریکی شب محو شد. من مجبور بودم که دنبالش بروم اما ایستادم و به خواهرانم چشم دوختم که همچنان کنار آتش کز کرده بودند، زیرا جرأت نداشتند تا وقتی من از آنجا بروم از جایشان تکان بخورند.

الین دهانش را طوری باز کرد که انگار می خواست اسمم را صدا کند، اما همچنان سرش پایین و از ترس در حال لرزیدن بود. در نتیجه به سمت نستا چرخیدم، چهره اش بشدت شبیه مادر بود، سرد و سخت.

به آرامی و ملایمت گفتم:

"هرکاری که می کنی، فقط با توماس ماندری ازدواج نکن. پدرش مادرشو کتک میزنه و هیچ کدوم از پسرا هیچ کاری نمی کنن تا جلوشو بگیرن."

چشم های نستا گشاد شدند، اما من اضافه کردم:

"کبودیا رو سخت تر از فقر میشه پنهان کرد."

نستا خشک شد اما چیزی نگفت، هیچ کدام از خواهرهایم وقتی که من به سمت در باز خانه حرکت می کردم، به طور قطع چیزی نگفتند. اما دستی دور بازویم پیچیده شد، مرا کشید و متوقفم کرد.

مرا چرخاند تا روبرویش قرار بگیرم، پدر دهانش را باز کرد و سپس بست. بیرون از خانه هیولا که حس کرده بود جلوی من گرفته شده و معطل کردم، با صدای بلند غرشی تهدیدآمیز کرد.

پدرم گفت:

"فیری."

همان طور که به دست های درون دستکشم چنگ میزد، انگشتانش می لرزید، اما چشم هایش نسبت به تمام سالهای گذشته شفاف تر و جسورتر شده بود:

"تو همیشه بیش از حد برا اینجا موندن خوب بودی فیری. برای ما و برای هرکس دیگه ای."

دست هایم را محکم فشرد:

"اگه تونستی فرار کنی، اگه تونستی قانعشون کنی که بدهیشونو پرداخت کردی، به اینجا برنگرد."

من انتظار نداشتم خدافظی غم انگیز و احساسی داشته باشم، اما نمی توانستم همچین چیزی را نیز تصور کنم.

پدر گفت:

"هرگز برنگرد"

دست هایم را رها کرد تا شانه هایم را تکان دهد، اسمم را به سختی به زبان آورد:

"فیری"

گلویش به سرعت بالا و پایین رفت:

"میری به یه جای جدید و یه اسم جدیدم برا خودت درست می کنی."

علاوه بر آن، هیولا فقط یک سایه بود. یک زندگی در برابر یک زندگی دیگر_ اما اگر این زندگی باعث نابودی سه زندگی دیگر می شد آنوقت چه؟ همین فکر کافی بود که مرا مَث فولاد محکم نگه دارد.

من هرگز به پدر درباره قولم به مادر حرفی نزده بودم، و توضیح دادنش الان هم فایده ای نداشت. دستش را با بی اعتنایی تکان دادم و رفتم.

همان طور ک به دنبال هیولا به سمت جنگل پوشیده شده در نقاب تاریکی
می رفتم، گذاشتم تا صدای قرچ قرچ برف زیر قدم هایم حرف های پدر را از
ذهنم دور کند.